

ویژه نامه



“ شرح پریشانی ما

“ خوش طایفه ایم هر چه هستیم

“ اقتراح

“ از چشم دوستان



بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۹۴





اشاره

از آغاز کار این فصلنامه، یک تعهد به زبان‌نیامده با خود داشتیم، و آن این‌که از «من» شخصی خود کمتر حرف بزنیم؛ چون در طول این سال‌ها بسیار دیده بودیم هر افغانستانی که دستش به جایی بند شده، دیگر یک قدم از مدار خود و خانواده و قوم و محله‌اش فراتر نرفته است. تمام مفاهیم کلان ملی انسانی را که شأن عام دارند، مُهر خصوصی زده‌اند؛ از حزب و دولت گرفته تا باقی نهادهای اجتماعی. شاید بتوان گفت که پاشنه آشیل ما افغان‌ها نیز همین جاست. یک نگاه به مجلات این سال‌ها در مملکت ما بیندازید. ببینید چه مقدار از «ما» یعنی آنچه مربوط به هویت جمعی و کیان ملی یک ملت است سخن گفته شده و چه مقدار از «من» یعنی آنچه مربوط به شخص رهبر، حزب و قوم است سخن رفته است. خواهید دید که قابل مقایسه نیست. آقا چند نفر درمانده مثل خودش را به حضور می‌طلبید، گزارش چاپ می‌کند؛ سفر می‌رود، گزارش چاپ می‌کند؛ پیش اربابانش چاپلوسی کرده خم و راست می‌شود، گزارش چاپ می‌کند؛ راست می‌نشیند عکس چاپ می‌کند، چپ می‌نشیند... مجلات شده اند کاتب دربار و آقا شده است قبله عالم. کسی نیست پرسد «پدر آمرزیده! این بازی‌های تو کدام درد این مردم را درمان می‌کند؟» از این گذشته، یک سال از عمر این مجله کذایی نگذشته، برایش سالگرد می‌گیرند و جشن تولد که مثلاً شاهکار کرده‌اند و باید از خلق شاباش بستانند. خلاصه ژرنالیسم حزبی، شده است آفت نشریات ما.

بلی، می‌گفتم که با خود گفته بودیم از این کارها نکنیم؛ قباحث دارد. اما چه شد که ناپرهیزی کردیم و این شماره دزدی را «خودنامه» ساختیم به جای «شاهنامه»؟ اولش به خاطر این‌که ما شاه نداشتیم تا زیر علمش سینه بزنیم، لذا به پیروی از کاوه آهنگر، پاره پوست سیاه خود را بر نیزه کردیم. از شوخی گذشته، واقعیت این بود که می‌خواستیم جزوهای ترتیب داده شود در تشریح وضعیت نابسامان اقتصادی مجله و در آن، راه برون شد از این بحران را به کمک یاران دلسوز فرهنگی خود جستجو نماییم. بعد دیدیم این کار، محملی می‌طلبید، اگر نه کشکول گدایی‌اش خیلی به چشم می‌زند. محمل چه باشد؟ چه نباشد؟ دیدیم چه بهتر از این‌که به بهانه پنجمین سالگرد شروع کارمان، این صلارا دردهیم. از طرف دیگر، دیدیم به کجای کار این کشور اعتماد است؟ شاید این تمهیدات نتیجه نداد و دیگر دزدی منتشر نشد. حیف نیست این بچه‌های زحمت‌کش را مردم نشناسند؟! این بود که چینی نازک تنهایی دوستانم را شکستم و با چه اصرار و الحاح، آن‌ها را به در باغ چهارسالگی شان فرستادم از نو داغ‌هاشان را تازه کردم و رنج‌هاشان را پُرآوازه؛ تنها بدین حجت که شاید فردا به درد تاریخ مطبوعات این کشور خورد. بماند که از سیدمحسن حسینی وصول نتوانستم. می‌گفت: «خودت دو خط بنویس تمام.» از کجا معلوم؟ شاید همین تنها اتوبیوگرافی این عنقاسیرتان باشد و دیگر مجال حرف زدن از خود را نیابند. مگر تاریخ ما پُر نیست از دریاسانانی که اینک یک قطره هم از زندگی خصوصی شان نمی‌دانیم؟ والا خودم می‌دانم که مثلاً سیدنادر احمدی وقتی صحنه ملاقات با مادرش را بعد از پانزده سال می‌نوشته، چه مقدار باید گریسته باشد. خلاصه همین دلایل بود که ما یاد داشتیم و گفتیم در توجیه این ویژه‌نامه، تا شما بزرگان چه بگویید.

اما دزدی به جز این‌ها که اسم و رسم‌شان در این ویژه‌نامه آمده، یاران بسیاری دارد که برایش دل می‌سوزانند و گاه‌وبیگاه گره از کارهای فروبسته‌اش می‌کشایند، چه آن جوانمردانی که بزکشورهای و شهرهای دیگر با تمام مشغله‌ها به پخش و تبلیغ دزدی مشغولند و چه آن‌هایی که در مشهد انیس و مونس شب و روز ما هستند؛ عزیزانی چون: عباس پویا، یما ناشر یکمشت، فریدون نقاش‌زاده؛ آلمان، حسین فخری، رزاق مأمون، پرتونادری، عبدالله احمدی؛ پاکستان، داکتر سیدعسکر موسوی؛ انگلستان، مریم محبوب و زلمی باباکوهی؛ کانادا، داکتر عبدالسمیع حامد؛ دانمارک، رهنورد زریاب؛ فرانسه، جمعه جعفری؛ هندوستان، نعیمی گلکوهی؛ سیدحکیم‌بینش، مصطفی حسام؛ اصفهان، داکتر محمدسرور مولایی، محمدابراهیم شریعتی، سید محمدضیاء قاسمی، سیدرضا محمدی، فرید خروش، جعفر مهدوی؛ تهران، بصیراحمد حسین‌زاده، محمدحسین محمدی، حسین حیدریگی، نبی قانع‌زاده، محمد رحیمی، حسین رحیمی، فاطمه براتی، فاخره موسوی، عبدالمجید ایشچی، سیدعلی عطایی، نقیب‌الله بادغیسی، وحیدالله عباسی، علی‌اکبر فیاض و همکاران، راضیه مظفری، عبدالحمید انصاری، محمد واعظی، سیدمحمد علوی و باقی بچه‌های جلسات شعر و قصه دزدی در مشهد، رهافاریابی؛ افغانستان، و دیگر و دیگران که نام تمامی‌شان را بردن در مجال ما نیست.

ما برای این عزیزان هیچ نداریم جز یک دل مشتاق و دعای خشک و خالی
آه اگر خرقة پشمین به گرو نستانند

سیدابوطالب مظفری





شرح پرسشنامه ما

□ محمدجواد خاوری

نپذیرفته بودیم. روحیه حزبی و تشکیلاتی ما پایین بود و به همین جهت، شور و شوق چندانی برای عضویت در تشکیلاتها که غالباً حزبی بودند نداشتیم. به این نتیجه رسیده بودیم که ضعف اساسی ما ضعف فرهنگی است و بسیاری از درد و غم‌های ما از همین ضعف ناشی می‌شود و چاره‌ای نیست جز این‌که این نقیصه را جبران کنیم. به همین خاطر سمت و سوی تلاش‌های ما را به این سو قرار داده بودیم و در جستجوی زمینه‌ای بودیم که بتوان برتافتن این گونه اهداف را داشته باشد. مرکز فرهنگی نویسندگان افغانستان با توجه به حیثیت فرهنگی و علمی‌ای که از خود معرفی کرده و برائتی که از قید و بندهای حزبی، نژادی و منطقه‌ای جسته بود، مورد توجه ما قرار گرفت. این بود که دعوت را پذیرفتیم و راجع به نوع همکاری‌مان به بحث و گفت‌وگو پرداختیم. چیزی که در آن مباحث به عنوان یک ضرورت احساس شد، تخصصی شدن حوزه‌های فعالیت بود، چیزی که تاکنون جایش در عرصه نشریات خالی بود. نشریات عموماً از تنوع و در هم شوریدگی مضامین و موضوعات رنج می‌بردند. مضامین اجتماعی، سیاسی، خبری، گزارش ادبیات، هنر و... در کنار یکدیگر چاپ می‌شدند. البته بسیاری از نشریات، ارگان نشراتی حزبی بودند و با توجه به این خصوصیت، کاری جز آن نمی‌خواستند بکنند. اما حالا که مرکز با مراکز فرهنگی مستقلی تشکیل شده بود، می‌شد روی استقلال مضامین و تخصصی شدن حوزه‌های کاری فکر کرد. پس تصمیم گرفته شد یک نشریه تخصصی که اساساً به ادبیات و هنر بپردازد، راه اندازی شود و کار ما اعضای تازه وارد، فقط تهیه و انتشار همین مجله باشد که کس دیگری غیر از ما از تهیه و انتشار آن بی‌خبر نباشد. شاید هم کاری غیر از این، از عهده ما به هر صورت، این پیشنهاد را به جان و دل پذیرفتیم که آرزوی دیرینه ما بود. نام مجله، «دردری» انتخاب شد و ترتیب انتشار، فصلنامه و وظایف، به عبارت زیر: سرور دانش، مدیر مسؤل؛ سیدابوطالب مظفری، سردبیر و بقیه هیأت تحریریه، البته به اضافه یک قلمی که خیلی شاعر بود و سرش برای ادبیات درد می‌کرد و جوان بود و از هر حیث مثل پنج مشهدی و نامش هم محمد شریف سعیدی.

خوب همه چیز به خوبی و خوشی پیش رفت. مجله باید در مشهد کار می‌شد، پس نیاز به یک دفتر کار و مصارف داشت. از آن طرف هیأت تحریریه، خود را پرسنل می‌دانستند و حقوق در خوری انتظار داشتند. این‌جا بود که رؤسا از در موعظه در آمدند و اهمیت تعهد و وظیفه و اخلاق را به ما گوشزد کردند و ما هم که جنون در سر داشتیم، همه را به عشق تأویل کردیم و نتیجه این شد که ارزان‌ترین منزل ممکن به عنوان

خزان سال ۱۳۷۵ بود که دست تقدیر، جمعی از شاعران و قصه‌نویسان را جهت شرکت در کنگره‌ای ادبی، به شهر یزد کشاند. کنگره پس از سه روز پایان یافت و شرکت‌کنندگان به منزل و مأوای خود بازگشتند؛ اما عده‌ای از دوستان مشهدین فرصت را غنیمت دانسته، مسیر خود را به قصد گشت‌وگذاری فرهنگی سیاحتی ادامه دادند. سیدابوطالب مظفری، حمزه واعظی، علی پیام، سیدنادر احمدی و جواد خاوری (نویسنده این سطور) پنج تن از مشهدنشینان بودند که به شوق دیدار آثار تاریخی - هنری اصفهان و نیز دیدار از فرهنگیان شهر قم - که سرور فرهنگیان ما بودند و در کمیت بلندآوازه و در کیفیت رشک برانگیز - مسیر اصفهان در پیش گرفتند. اصفهان با گشاده‌دستی، حیرت و لذتی از هنر و همت پیشینیان بر ما هدیه کرد و گرانبار از احساس، به سوی شهر قم بدرقه‌مان نمود. قم از فربهی علم و ادب به خود می‌بالید. از یک سو شهر علم و اجتهاد بود و از سوی دیگر، مرکز فعالیت نشریات و تشکل‌های فرهنگی ما مهاجران افغانستانی. تشکل‌ها و نشریاتی که سال‌ها بود دورادور با آن‌ها کار کرده بودیم و به وجودشان عشق می‌ورزیدیم. هفته‌نامه وحدت، ماهنامه حبل‌الله، فصلنامه سراج و... گرچه غالب این نشریات و تشکل‌ها جناحی بودند، اما هست و نیست‌مان بودند. در آن ایام، حزب و گروه ضرورت زندگی بود و از نان شب هم واجب‌تر. قم را بارها دیده بودیم. اما یک یک و دو دو، نه پنج پنج. پس هم برای دوستان‌مان جالب بود و هم برای تشکل‌های فرهنگی که در صدد جذب نیرو بودند، هوس برانگیز. ما شروع کردیم به دیدار دوستان و بازدید از دفاتر مجلات و مصاحبه‌های ادبی و... بیش از همه مشتاق دیدار آقای سرور دانش بودیم، که سالها بود سردبیر هفته‌نامه «نیسان» و اینک ریاست «مرکز فرهنگی نویسندگان افغانستان» را به عهده داشت و فضل و دانشش غیر قابل انکار بود.

دانش را در اتاق کارش در دفتر هفته‌نامه ملاقات کردیم. بیشترمان برای اولین بار یکدیگر را می‌دیدیم و این خیلی جالب بود. ما و دیگر شاعران و قصه‌نویسان مهاجر در نشریه او و در صحنه‌ای که به ادبیات اختصاص داشت، شعر و داستان و مصاحبه داده و خوانده بودیم و خود را خیلی با او آشنا احساس می‌کردیم. دانش هم به همین اندازه ما را می‌شناخت و اینک که مرکز فرهنگی شکل گرفته بود و او ریاستش را به عهده داشت، بیشتر به آشنایی‌مان علاقه نشان می‌داد. او ما را پس از مهمانی به منزلش، به عضویت مرکز نویسندگان دعوت کرد. این دعوت، خیر کاملاً تازه‌ای نبود. قبلاً هم بعضی از ما دعوت شده بودیم و درباره‌اش فکر کرده بودیم، اما هیچ کدام‌مان تا آن وقت به طور رسمی



دفتر در مشهد اجاره شود و حرفی از لوازم به میان نیاید که ضرور نیست. از تنخواه هم نباید سخن گفت که قباحه دارد. پول آب و برق و تلفن در صورتی که بالا نرود و نیز هزینه حروفچینی مجله با کمال میل پرداخته می‌شود. چاپش که دیگر بحثی ندارد، چون اگر خدا بخواهد در قم صورت می‌گیرد، بسم‌الله و الله‌اکبر.

سفر سالم و غانماً پایان یافت. ما ناپاور از این ره‌آورد و سرشار از شور و شوق، راه افتادیم تا سفر شور انگیز دیگری را آغاز کنیم.

مشهد رسیدن. همان و بنگاه به بنگاه معاملات گشتن همان. قرار شده بود که جایی با نازل‌ترین مبلغ مسکن رهن کنیم، چون پرداخت پول اجاره مشکل بود. با این شرایط، خانه‌ای که یک اتاق و یک خط تلفن می‌داشت، برایمان کافی بود. پس از یک هفته جست‌وجو، خانه‌کننگی‌ای را در منطقه پنج‌تن یافتیم که هم مستقل بود، هم تلفن داشت و هم مبلغ رهنش مناسب بود. آپارتمان مذکور دو طبقه بود. یک زیرزمینی نیم‌داز غیرقابل سکونت و دو اتاق تودرتو داشت که بعداً چهارالت درش را از وسط برداشتیم و عملاً یک اتاق شد. حویلی هم که الحمدالله نداشت و از این جهت پیش دوستان بایسکل‌دار خود همیشه شرمند بودیم.

پس از تصرف منزل، یک میز کار خریدیم و پنج عدد صندلی که شکر تا الان موجود هستند و یک فایل که خود حدیث مفصلی دارد: سال اول واعظی رئیس بود و مسؤول دخل و خرج. او یک روز آمد و با شوق و ذوق خبر داد که: «بچه‌ها! در یک اوراق‌فروشی چندتا فایل دیدم. گرچه کهنه هستند؛ اما صدتا نو را می‌ارزند؛ از آن جنس‌های قدیمی اند و از همه مهم‌تر، خیلی ارزان!» ما هم که به ذوق و سلیقه او ایمان داشتیم، گفتیم: «پس چرا معطلی؟ برو تا کس دیگر آنها را نبرده، بیاور!» او هم با عجله رفت و پس از لحظه‌ای با سه عدد فایل برگشت.

اما چشم‌تان روز بد نبیند. وقتی چشم‌مان به فایل‌های کج و معوج و زنگ‌زده افتاد، دل‌مان از هرچه فایل بود، بد شد؛ ولی چیزی به روی‌مان نیاوردیم. گفتیم لایه ما نمی‌فهمیم، مخصوصاً که دیدیم آقای واعظی با چه شور و هیجانی ما را به حمل و نقل آنها فرا می‌خواند. خلاصه از سه عدد فایل موجود، یکی را خود آقای واعظی گرفت، یکی را برای دفتر گذاشت، سومی را هم با هزار منت به آقای مظفری قالب کرد. القصه، میز و صندلی‌ها را که گذاشتیم، کار مقدماتی‌مان تمام شد و باید کار اصلی را شروع می‌کردیم. اولین بحثی که صورت گرفت، روی چارچوب کلی مجله بود. طبق نتیجه‌ای که به دست آمد، مجله از پنج بخش اصلی تشکیل می‌شد: مقالات که نقد را هم در برمی‌گرفت، شعری، داستان، هنر، فرهنگ بومی و بخش‌های فرعی مثل مصاحبه و معرفی نویسندگان و اخبار فرهنگی. سرپرستی بخش مقالات را آقای واعظی به عهده گرفت. شعر به عهده آقای محمد شریف سعیدی گذاشته شد که باید از راه دور کنترل می‌کرد و عملاً جورش را سردبیر می‌کشید. سید نادر احمدی مسؤول بخش هنر شد و داستان به عهده آقای علی پیام گذاشته شد و فرهنگ بومی به این‌جانب.

طبیعتاً تهیه مطالب در ابتدا کار مشکلی بود. هنوز مجله‌ای نبود تا به نام آن مطلب گردآوری کنیم. ناگزیر با خودمان باید می‌نوشتیم، با این که از دوستان بسیار نزدیک که با آنها در ارتباط مستقیم بودیم، چیزی می‌گرفتیم. سیاست کلی احیا و رشد هنر و ادبیات به طور خاص و فرهنگ افغانستان به طور عام بود، بدون توجه به مسایل محدودکننده نژادی، زبانی، مذهبی و فکری.

در آغاز، تصمیم گرفتیم همه را از پیدایش این پدیده مطبوعاتی تازه



آگاه کنیم. بناء دعوت‌نامه‌ای میثنی بر تقاضای همکاری به مضمون آتی تهیه کردیم و به هرکس که می‌شناختیم یک برگ فرستادیم:

«ای عاشقان، ای عاشقان، امروز ماییم و شما افتاده در غرقابه‌ای، تا خود که داند آشنا

فرهیخته ارجمند... سلام علیکم. با تبریک عید سعید قربان و آرزوی سالی سرشار نور و ترانه برای آن وجود شریف، به اطلاع می‌رساند که مرکز فرهنگی نویسندگان افغانستان در نظر دارد به پشتگرمی اندیشمندانی چون شما، فصلنامه‌ای را با عنوان «دردری» ویژه فرهنگ، ادبیات و هنر تقدیم جامعه فرهنگی خود نماید. لذا چشم‌به‌راه تراوش‌های فکری و خلاقیت‌های هنری شما بزرگواران می‌مانیم تا دست در دست یکدیگر، از این پرتگاه نظامی‌گری و بی‌اعتمادی به سلامت عبور کرده و دریچه‌ای - هر چند کوچک - به هوای تازه‌ای از عشق بکشاییم. اشارت‌ها و بشارت‌های شما در هر گام این جاده پرخطر، خضر راه ما خواهند بود.

قابل ذکر است که شماره اول این نشریه، با عنایت پروردگار متعال، خردادماه سال جاری منتشر خواهد شد.

نشانی: مشهد - کوی طلاب - اول پنج تن - خیابان دهخدا شمالی - شماره ۱۱ - تلفن: ۷۳۷۱۷۸

البته کسانی که پاسخ دادند، خیلی کم بودند؛ فقط دوستان نزدیکی که با ما رودریاستی داشتند. بقیه شانه‌هایشان را به علامت بی‌تفاوتی بالا انداختند و منتظر آینده ماندند. شماره اول را شوق‌مندان کار کردیم. بعضی‌ها مان هم دو سه مطلب نوشتیم و برای این‌که اسامی تکرار نشوند، مجبور شدیم از نام مستعار استفاده کنیم. یکی از شانس‌هایی که همان اول آوردیم، پیوستن محسن حسینی به جمع ما بود که جای خالی طراح مجله را پر کرد و همکاری بی‌دریغ محمدکاظم کاظمی بود که گرچه عنوان عضویت هیأت تحریریه را نداشت؛ ولی همچون عضوی کار می‌کرد. خوشبختانه از شماره پنجم ایشان رسماً به عضویت هیأت تحریریه در آمدند و در غم و شادی ما شریک شدند.

شماره اول به پایان رسید و زیر چاپ رفت. ما مجله‌ای کار کرده بودیم که هر نوع تعلق سیاسی - حزبی را کنار گذاشته بود و آزادانه از فرهنگی واحد و مشترک، به زبان ارزشمند ادب و هنر که زبانی آشنا و همه فهم بود، سخن می‌گفت. پیش از آن، مسایل فرهنگی، حاشیه‌نشین مجلانی بود که از سوی ارگانهای مختلف منتشر می‌شد. صفحه‌های از صفحات مجلات برای این‌که عرصه خالی نماند به ادبیات و هنر اختصاص داده می‌شد. اگر هم مسایل سیاسی سنگینی می‌کرد، ادبیات موقتاً عذرش خواسته و کنار گذاشته می‌شد. اینک ما خوشحال بودیم که فرهنگ و ادبیات را مستقلاً به دنیای مطبوعات خوش آمد می‌گفتیم.

از همان ابتدا سعی‌مان این بود که مجله را از هر لحاظ بدیع و هنری کار کنیم، بنابراین علاوه بر محتوی به صورت کار نیز توجه زیادی کردیم. گرچه نبود امکانات به ما اجازه نمی‌داد که کیفیتی اعلا و پیشرفته را به کار بگیریم، اما تا جای ممکن سعی کردیم هنجارهای مطبوعاتی را رعایت کرده و از طرح و دیزاین قابل قبولی استفاده کنیم. جالب این بود که خیلی از هم‌پیشگان مطبوعاتی ما اهمیت صفحه‌آرایی و طرح را درک نمی‌کردند که هیچ؛ بلکه آنها را عبث و تلف‌کننده کاغذ می‌دانستند و گوشه و کنایه به ما هم می‌رساندند که با این کارها پول‌ها را حرام نکنید و به جای فضای سفید یا طرح، مطلب چاپ کنید.

به هر حال، شماره اول منتشر شد. این به باور ما نخستین مجله

مستقل فرهنگی بود که بدون تعلقات حزبی و مذهبی و نژادی، مدعی تخصص و نوآوری بود. باید دیده می‌شد که سلاش را چگونه علیک می‌گفتند و مقدمش را چگونه گرانی می‌داشتند.

شماره اول را مثل یک تازه وارد، همه برپر تماشا کردند و جز یک سری حدس‌وگمان که از ذهن بعضی‌ها گذشت، چیزی دربارهاش نگفتند. در واقع کسی چندان جدی اش نگرفت. گفتند شاید عابری باشد که آمده است و می‌رود و خوبی یا بدی‌اش را با خودش می‌برد. البته بعضی از دوستان که اهل فضل و ادب بودند، از سر لطف با اظهار خرسندی و تیریک ما را تشویق کردند و در تداوم کار قول همکاری دادند. شماره دوم که منتشر شد، سر و صداها بلند شد. دیگر این باور به وجود آمد که در دردی آمده است که بماند و حرف بزند. پس موافقین و مخالفین صف‌های خود را مشخص کردند. کم‌کم اعتراض‌ها از گوشه و کنار بال و پر گرفت: «چرا همه چیز را رها کرده از موسیقی شروع کرده‌اید؟ مگر آدم درست و حسابی کم بود که آمده‌اید عکس یک آوازخوان بی‌نماز شرابخور را پشت جلد زده‌اید؟ هدف از این تبلیغات چیست؟ اصلاً جایز نیست پول بیت‌المال را صرف معرفی چهره‌های معلوم‌الحال کنیم.» بعضی‌ها پا را فراتر گذاشته می‌گفتند: «عجب‌دل خوشی دارید! مردمی که نان برای خوردن ندارند، چه نیازی به هنر و ادبیات دارند؟»

این اعتراضات مستقیم و غیرمستقیم به ما ابلاغ می‌شد. بعضی از مجلات هم با انتقاد از مطالب در دردی و دست‌اندرکارانش پا به عرصه گذاشتند و فریاد و «اسلاما سردادند. بسیاری از دوستان گرمابه و گلستان ما نیز سر بیخ گوش ما می‌آوردند و می‌گفتند: «خودمان هستیم، این کارتان خوب نیست. مگر ما این قدر با قحط‌الرجال مواجهیم که مجبوریم عکس سرآهنگ را بزیم؟» بعضی از دوستان دیگرمان از روی دلسوزی می‌گفتند: «ما به اهمیت موضوع واقفیم. این کارها بشود خوب است، ولی چرا شما؟ اوضاع ککش ندارد، فعلاً وقت این کارها نیست. ممکن است در همین قدم اول زمین بخورید. انشاءالله در آینده و آهسته آهسته! ما تمام این حرف‌ها را می‌شنیدیم. بعضی‌هایشان را هم عاقلانه می‌دانستیم، ولی عشق ما تسلیم عقل حسابگر نمی‌شد. راهی را انتخاب کرده بودیم و می‌خواستیم برویم؛ هرچه می‌خواست بشود بشود. می‌دانستیم هیچ گنجی بدون رنج به دست نمی‌آید و انجام یک کار تأثیرگذار و زنده، بدون خلق و واکنش و موضع‌گیری نیست. و این واکنش‌ها در اشکال مختلف و به بهانه‌های گوناگون همچنان ادامه پیدا کرد. از جمله این که «چرا از مناسبت‌های دینی و مذهبی ذکری به میان نمی‌آورید؟ چرا با چاپ مصاحبه و مقاله فلانی و فلانی که چهره‌های بیاب معلوم‌الحالی هستند به ترویج افکار آن‌ها می‌پردازید و آب در آسیاب دشمن می‌ریزید؟» ما که سیاست‌مان عبور از جزم‌گرایی و خورداندیشی بود، نمی‌خواستیم خود را در لایه‌های محدود پنهان کنیم و با تعصبات بی‌جا روزه‌روز حصار را تنگ‌تر کنیم. ما به نقطه‌های ارتباط و اشتراک می‌اندشیدیم و از کوچکترین بهانه‌ها برای این منظور استفاده می‌کردیم. تمام مشکلات ما در طول تاریخ ناشی از افتراق، چندگانگی و گریز از هم بوده و ما نمی‌خواستیم همچنان بر این روش پافشاری کنیم. زندگی در کنار یکدیگر و در یک خاتمه چنین حسن نظری را می‌طلبید.

این فکر و روش، همان‌گونه که خشم عده‌ای را برانگیخت، از سوی بسیاری از فرهنگیان و ما با استقبال مواجه شد. روشن‌اندیشان آمال‌شان را در کار ما می‌دیدند. کم‌کم سیل نامه‌ها در حمایت از در دردی از سراسر جهان سرازیر شد. دیدن دستخط نویسندگان بزرگ برایمان هیجان‌انگیز و

تشویق‌آمیز بود. ما چون در دیار هجرت بزرگ شده بودیم، هیچ کدام‌مان نویسندگان بلندآوازه وطن‌مان را ندیده و محضرشان درک نکرده بودیم و با آن‌ها فقط از طریق کتاب‌هایشان آشنا بودیم. ما حتی نشانی پستی از آن‌ها نداشتیم، به همین جهت اگر با یک نفر ارتباط برقرار می‌کردیم، اولین چیزی که از او می‌خواستیم، نشانی دیگران بود. هر فرد برایمان سرنخی بود. به زودی نشانی‌های فراوانی برایمان رسید و در نتیجه‌های ارتباط با هم‌وطنان‌مان در سراسر جهان گشوده شد. بسیاری از بزرگان ما بر ما منت نهاده و از راه‌های دور و نزدیک، قدم رنجه نموده، دفتر محقر مجله را معطر به عطر حضورشان کردند. دفتر در دردی فقط دفتر یک مجله نبود، بلکه آدرس مقدسی شد برای اهل دل. سرگشتگانی که به حکم نازکدلی هیچ مجلس و محفلی را بر نمی‌تافتند، در مسیر تکاپوی خود به سوی در دردی جاری می‌شدند و در آن جا به آرامش می‌رسیدند. در دردی هم ته مافوقی داشت و نه مادونی، نه مقررات رفت و آمدی، نه ساعت کاری و نه سلسله مراتب اداری، هرکس از در وارد می‌شد، عزیز بود و مستقیماً بر بساط صحبت می‌نشست و دل جلا می‌داد: «سلام دوستان! سلام اساتید! چشم ما روشن، کی تشریف آوردید؟ فلانی چرا امروز نیامده؟ من امروز شعر تازه گفتم. من هم یک داستان نوشته‌ام. راستی فلان مطلب را در فلان مجله خوانده‌اید؟ از چاپ فلان کتاب چه خبر؟ شنیدم فلانی آمده، برای مصاحبه نمی‌روید؟ کار مجله به کجا رسیده؟» و جای تنها پذیرایی است که افنخار همدمی دوستان را دارد. سماور در دردی هیچ گاه آسوده نیست؛ مدام آتشی در سینه‌اش می‌سوزد، شاید او هم دوست دارد هم‌رنگ جماعت اطرافش باشد.

جای دوستان بر چشم و دل ماست و دل هر کدامشان هم به اندازه عرش خدا برایمان بزرگ و ترس ما این است که مبادا قصوری از ما سر زند و دلی بلرزد که ما تحمل لرزیدن عرش خدا را نداریم؛ ولی از سویی ما وظیفه داریم و وظیفه نیاز به کار و وقت فراغت دارد. پس بر دوستان است که به ما فرصتی بدهند. پس با اجازه دوستان نصف روز برای کار مجله و نصف روز برای صحبت و دیدار دوستان.

حالا که این طور شد، کاغذی می‌نویسم و بر دروازه تنها اتاقمان نصب می‌کنیم: «وقت اداری از ساعت ۸/۵ صبح الی یک بعد از ظهر.» از این عبارت این معنی را قصد می‌کنیم که دوستان سعی کنند در همین محدوده زمانی تشریف بیاورند و پس از آن اجازه بدهند ما به امور برسیم. خوشبختانه دوستان هم وقتی می‌آیند و چشم‌شان به کاغذ می‌افتد، می‌گویند: «خوب کار کردید، واقعاً این‌جا رفت و آمد زیاد است.» **الینبیء علیا هرکس، حدافل خود را مستثنی می‌داند. هرکس خود را اهل خانه نمی‌داند و طبعاً مشمول مقررات نمی‌داند.** پس مقررات شامل اغیار می‌شود و ما هم که با هیچ‌گیری سر و کار نداریم. در نتیجه چسباندن کاغذهایی از آن قبیل هیچ ضرورتی ندارد. بناءً اوضاع همان گونه می‌شود که بود. باز هم نمی‌توانیم چیزی بگوییم. کاغذ هم پس از مدتی آفتاب‌خوردن رنگش می‌پرد و خواندنش مشکل می‌شود. خوب بشود، باکی نیست. چیزی را که مخاطب ندارد چرا باید نوشت؟

حجم بالای مراجعین، نیاز به برگزاری جلسات ادبی را به ما گوشزد می‌کند. با این که جای مناسب و در خوری نداریم، جلسات را برگزار می‌کنیم. دل که تنگ نباشد، جای تنگ نیست. اول، جلسه نقد شعر برگزار می‌شود و استخوان شاعران به زمین می‌نشینند و مدتی بعد، جلسه نقد داستان. روز جمعه می‌شود روز جلسه. قبل از ظهر شعر، بعد از ظهر قصه. گاهی جلسات آن قدر شلوغ می‌شود که اتاق پر می‌شود و





جرات نکردیم فرم اشتراک پخش کنیم، چون می‌ترسیدیم شماره آینده را منتشر نتوانیم و وامدار مشترکین باشیم. از طرفی هم خریدچندان در بین فرهنگیان ما رایج نبود. مجلاتی که تا آن وقت چاپ شده بود عمدتاً از سوی احزاب بود و برای تبلیغ حزب هم که شده رایگان در اختیار خوانندگان قرار می‌گرفت. این روند، فرهنگیان ما را بدعادت کرده بود. آن‌ها انتظار داشتند مجله نه تنها مجانی به آن‌ها داده شود که با احترام به آدرس پستی‌شان هم فرستاده شود. ما به راحتی نمی‌توانستیم این روند را تغییر دهیم و مجله را به فروش برسانیم. به همین خاطر مجله در آمدی از قبیل فروش نداشت و این بود که روز به روز مشکلات صالی مرکز زیادتر می‌شد و به همان نسبت نگرانی ما بیشتر می‌گردید.

دو سالی که از فعالیت ما گذشت، مشکل بزرگی به سراغ ما آمد. وقت اجاره دفتر به پایان رسید و صاحبخانه عذرمان را خواست. ناگزیر به دنبال محل جدیدی برآمدیم. اما اجاره‌ها خیلی بالا رفته بود و کاملاً از توان ما خارج بود. حتی ارزان‌ترین منزل. حاصل این که تلاش مان به ثمر نرسید و مهلت به سر آمد و صاحبخانه بیل و کلنگ آورد که «دوست دارم ملک خودم را خراب کنم» و از زیر زمینی شروع کرد. بالاخره خانه کلنگی کارش به کلنگ کشید. ما یکی دو روزی در بالا ترف و تروق کلنگ‌ها را گوش دادیم و گرد و خاک استشمام کردیم، آخر الامر دیدیم ممکن است دیوار روی سرمان بریزد، ناچار اسباب و اثاثیه را روی خیابان کشیدیم تا در فضای آزاد فکری به حالمان بکنیم. محسن حسینی که سرش برای ماجراجویی درد می‌کند، روی نخسته سفید نوشت: «دهخدای شمالی، پلاک ۱۱، خداحافظ» و بعد، از خانه به‌دوشی مان چند

نفرهای آخر با حسرت بیرون می‌مانند. این شلوغی در روزهای گرم تابستان بسیار طاقت فرساست. نه وسیله خنک‌کننده‌ای است، نه فضای بازی. اعضا مجبورند چفت هم بنشینند تا کسی بیرون نماند. عرق است که از سر و روی همه می‌ریزد. با این حال تقاضا برای برتانه‌ها و کلاس‌های دیگری می‌شود؛ اما ما جای و امکانات نداریم. همین که بتوانیم مجله را سر موعد منتشر کنیم، شاهکار کرده‌ایم. همین کار را هم نمی‌توانیم. از شماره سوم مجبور می‌شویم دو شماره را یکجا نشر کنیم. استقلال از این حرف‌ها دارد. وقتی حرف سفارشی قبول نمی‌کنی و می‌خواهی حرف دلت را بزنی، باید محرومیت بکشی. متابع در آمدزا و مراجعی که سرمایه ملت در اختیارشان بود، هر کدام منافع خاص خود را داشتند و علاقه‌ای به حرف و حدیث ما نشان نمی‌دادند. هر حزب و جریانی سیاست خود را داشت و نشریه‌ای و فراتر از همان نشریه خود، نیازی احساس نمی‌کرد. دولت هم سر در لاک فرو کرده بود و حرف ملی را نمی‌فهمید. پس چشم امید ما فقط کسانی بودند که می‌توانستند وسیع‌تر از خود ببینند و مصالح جمعی و ملی را بفهمند. چنین کسانی کمتر توانایی مالی داشتند. هر شماره مجله که صفحه‌بندی می‌شد، ما نفس راحتی می‌کشیدیم و تب و تاب دوستان ما در قم بالا می‌رفت. اگر پولی در بساط بود که خوب بود، اگر نبود اوقات تلخی زیاد می‌شد. مجله مثل طفل بی‌شیری روی دست می‌ماند و ترس این بود که پرپر شود. آن وقت بود که تب و تلاش آقای دانش و شفایی زیاد می‌شد. از آن‌جایی که در آمد ثابتی نبود و معضل مالی ما مقطعی حل می‌شد، همیشه نگران تداوم کار و شماره آینده بودیم. تا همین اواخر



قطعه عکس انداخت. فکر کردن در فضای آزاد ما را به این نتیجه رساند که هست و نیست مان را موقتاً خانه یکی از اعضا بگذاریم که دیدیم هیچ کس اتاق اضافه‌ای برای این منظور ندارد. فقط من بخشی را عهده‌دار شدم که صاحبخانه نداشتم و مابقی را بودیم منزل برادر آقای مظفری که او هم صاحبخانه نداشت و قضیه پایان یافت.

القصه، سه چهار هفته‌ای مشتاقان دژ دربی مثل پرندگان آشیانه گم کرده سرگردان هر طرف می‌گشتند و نشانی از گمشده شان نمی‌یافتند. ما خود هم که به همان فضا عادت کرده بودیم، سخت دلمان به سلام و پرسش و خنده دوستان تنگ شده بود و در عین ناامیدی تلاش می‌کردیم تا گریه از کار بکشاییم. از سوی دیگر دوستان ما در قم از خانه‌به‌دوشی ما در رنج بودند و برای رفع این مصیبت تلاش می‌کردند. بالاخره یک روز آقای دانش، از قم به منزل عموی آقای مظفری که تلفن داشت زنگ می‌زند و مظفری را می‌خواهد و چون هاتفی از غیب، به او نشانی منزلی را در سی متری طرابلس، مفتح ۳۰، پلاک ۴۳۵ می‌دهد و می‌گوید اسباب و اثاثیه تان را ببرید آن جا و کار را شروع کنید.

حالا این مکان چگونه فراهم شد؟ بماند. خدا رسانده، چه خدای مهربانی! ما سراپا شادی و شوق، اسباب و اثاثیه‌مان را به منزل جدید بردیم و روز از نو شروع شد و روزی از نو. دوباره پرندگان گم‌کرده آشیان پیدا شدند و دربار هنر و دل گرم شد. جلسات شعر، داستان و کلاس نقاشی و طراحی جان گرفت و کار مجله ادامه پیدا کرد.

کار ما همان گونه که در بین قشر فرهنگی هم وطن ما با استقبال بالایی رو به رو شد، در بین فارسی زبانان سایر کشورها، از جمله کشور میزبان ما ایران نیز استقبال شد. این اقبال، دژ دربی را آدرس هنر و ادبیات افغانستان کرد. همین بود که هر کس اطلاعاتی درباره هنر و ادبیات یا هنرمندان و نویسندگان افغانستان می‌خواست به سراغ دژ دربی می‌آمد. دژ دربی حلقه وصلی شد بین فرهنگیان ما در ایران و سایر نقاط جهان. ناگهان دفتر کوچک دژ دربی، پذیرای شخصیت‌های بزرگ ما شد که به گفته خودشان دیدن اصحاب دژ دربی را به حساب فریاض گذاشته بوده‌اند. آن‌هایی که از راه دور می‌آمدند، انگیزه آمدنشان را در ایران دیدار از دژ دربی اعلام می‌کردند و اگر کل انگیزه را نمی‌گفتند، حداقل نیم انگیزه‌شان را به حساب دژ دربی می‌گذاشتند. فرید بیژن که از استرالیا حرکت کرده بود و جهان را دور زده بود در مسیر خود برای اولین بار به ایران آمده بود و مستقیماً سراغ دژ دربی را گرفته بود و وقتی باور کرد که در دفتر دژ دربی است، گفت: «ما پیش از این هیچ آگاهی از اوضاع فرهنگی مهاجرین در ایران نداشتم. فعالیت‌های فرهنگی مهاجرین را صرفاً در حوزه‌های علوم دینی می‌دانستیم و به وجود جریان ادبی قوی و نیش فرهنگی بالا، اصلاً نمی‌اندیشیدیم. در واقع بین ما و مهاجرین ما در ایران دیواری بود که ما نمی‌دانستیم پشت آن دیوار چیست. اما وقتی دژ دربی انتشار یافت دریچه‌ای در دل این دیوار باز شد و ناباورانه به ما خیلی چیزها را نشان داد و ما را ترغیب کرد که ایران را ببینیم.»

اظهارات مشابهی از سوی دیگر دوستانی که به دیدارمان می‌آمدند ابراز می‌شد. نامه‌های زیادی هم به همین مضمون از سوی هم‌وطنان ما که در دیگر کشورها به سر می‌بردند به ما می‌رسید. نیل به معصومی که از طفلی به امریکا رفته و در آنجا تحصیل کرده است، در نامه‌ای با خط فارسی ضعیف به ما نوشت: «من از کودکی در امریکا به سر می‌برم و به کلی زبان و فرهنگ ملی خودم را از یاد برده‌ام. حتی فکر نمی‌کردم که ما دارای چه نوع فرهنگی هستیم. اما پس از آنکه دژ دربی به طور

تصادفی به دست افتاد و اصالت‌های خود را در آن بیافتم، احساس تحریک شد و نسبت به زبان و فرهنگ ملی خود علاقه‌مند شدم. من از شما سپاسگزارم که مرا این چنین آگاه کردید.»

پوهاند عبدالاحمد جاوید در دیدار با اصحاب دژ دربی گفت: «من به اندازه عمرم استاد دانشگاه بودم و تمام قلم به‌دستان و اندیشمندان افغانستان از زیر دست من گذشته‌اند و من همه را می‌شناختم. وقتی دژ دربی را دیدم و به اسامی دست اندرکارانش نگاه کردم، دیدم هیچ کدام را نمی‌شناختم. تعجب کردم که خدایا، این‌ها از آسمان افتاده‌اند یا از زمین روییده‌اند! او پس از آن‌که نوشته‌ای برای چاپ به دژ دربی داد، آرزو کرد کاش جوان می‌شد و با مجله‌ای چون دژ دربی همکاری می‌کرد.

نکته جالب دیگر، واکنش شگفت‌انگیز ابن عزیزان از دیدن دم و دستگاه مختصر ما بود. آن‌ها که قد و فواره مجله را دیده بودند انتظار دفتر باشکوه و مجهزی را داشتند، اما وقتی چشم‌شان به هست و نیست ما می‌افتاد به سختی متقاعد می‌شدند که به دفتر دژ دربی آمده‌اند. تمام هست و نیست دژ دربی یک اتاق کار بود که با یک میز و شش عدد صندلی که مخصوص هیأت تحریریه بود. یک فایل و دو قفسه کتاب. «پس مجله کجا تایپ می‌شود؟ یعنی کامپیوتر ندارید؟!» چگونه می‌توان باور کرد که در خانه‌های شخصی خیلی‌ها کامپیوترها فقط برای دکور خاک می‌خورند، اما یک مجله به این مهمی یک پایه کامپیوتر ندارد! می‌گوییم: «به این غم نمی‌خوریم که کامپیوتر نداریم. به این خوشحالییم که همکارمان آقای کاظمی کامپیوتر می‌داند و کامپیوتر دارد و ما پیش بیگانه نمی‌رویم. گرچه آقای کاظمی کامپیوترش دکوری نیست، بلکه وسیله گذران زندگیست است و ما هم به حکم نیاز محکوم به پرداخت کار مزد هستیم (حالا بماند که چهار شماره را به ایشان بدهکار هستیم و نمی‌دانیم که از تاوان آن برآمده می‌توانیم یا این‌که تاوانبارتر می‌شویم).

دوستان غرب‌تشین ما که چشم‌شان به امکانات آن‌جا عادت کرده است، وقتی دست و بال تهی ما را می‌نگرند، دلشان به رحم می‌آید و پس از تشویق و تحسین ما، از لزوم کمک مالی حرف می‌زنند و قسم می‌خورند که هر کاری از دست شان بر آید برای کاهش مشکلات مالی و امکاناتی دژ دربی، فروگذار نخواهند کرد؛ اما وقتی که به اوطان‌شان بر می‌گردند، مشغله زیاد و گرفتاری زندگی، همه چیز را از یادشان می‌برد. شاید هم سعی شان را می‌کنند و کاری از دست شان بر نمی‌آید. حتماً این طور است. چنان که ما خود نیز در مواردی سعی کرده‌ایم و حاصلی به دست نیآورده‌ایم. حقیقت این است که ما جمع دژ دربی به تجربه در یافته‌ایم که اگر سر سوزن ذوقی هم داریم در همین کارهای تخیلی و تالیفی است. نسبت به جذب امکانات و تأمین هزینه دست‌مان کوتاه است. اصلاً این روحیه را نداریم که خود را به آب و آتش بزنیم بلکه چیزی به دست آید. خودمان این را خوب می‌دانیم و گاهی در باره‌اش صحبت می‌کنیم و بین شوخی جدی تصمیماتی هم می‌گیریم، اما هنوز کاری نکرده به اصل خود بر می‌گردیم. می‌بینیم همانی هستیم که بودیم.

البته از حق نباید گذشت که مواردی بوده که سر عقل آمده‌ایم، مقوله‌هایی چون عزت نفس را که همیشه راه را بر ما می‌گرفته، نادیده گرفته و دروازه ارباب کرم را زده‌ایم؛ آن هم در مواردی که قرض چاپخانه از حد گذشته بوده و بیم تعطیلی همیشگی مجله می‌رفته. اما متأسفانه یا خوشبختانه هیچ‌گاه ارباب کرم، مقدم‌مان را گرامی نداشتند و حاجت‌مان را برآورده نکرده‌اند.

باری، سال اخیر، اوضاع مالی مان از هر وقت دیگر خراب‌تر شد.





این مصوبه، مرکز نویسندگان چه در قم و چه در مشهد برای سال جاری از فعالیت نشراتی معاف شد و میزان فعالیت فقط به باز بودن اداری شعبه‌ها خلاصه شد. بر همین اساس مخارج در حد قبوض آب و برق و تلفن کاهش یافت.

این تصمیم تا حدی از دغدغه مسئولین کاست. حداقل این بود که اگر از میزان بدهکاری‌ها کاسته نمی‌شد، افزایش هم نمی‌یافت. اما از طرف دیگر، تعطیلی نشریات واقعه دردناکی بود که همگان را رنج می‌داد. پیش از این، وقتی خوانندگان زنگ می‌زدند و از تأخیر چاپ شماره جدید می‌پرسیدند، ما امیدوارانه جواب می‌دادیم که ان شاء الله چاپ می‌شود. بعد از آن مجبور بودیم بگوییم، فعلاً چشم به راه نباشید، مجله تعطیل شد. باور این جواب کار مشکلی بود. چه طور کاری را که به آن عشق و ایمان داشتیم و ضرورتش را از نان شب هم واجب‌تر می‌دانستیم، تعطیل شده می‌دیدیم؟! به همین خاطر، وقتی بچه‌ها از اجلاس برگشتند، هیچ تغییری در رفتار و اوضاع‌شان ایجاد نشد. هیچ کدام شان به دلیل این که دزدی تعطیل شده، رفت‌وآمد همیشگی‌شان به دفتر مجله را قطع نکرد. وقتی این‌گونه دیدیم، یک روز جلسه‌ای کردیم و در آن جلسه، بالاتفاق نظر دادیم که با وجود تعطیلی رسمی، هم‌چنان به کار مجله ادامه بدهیم و برای فراهم کردن زمینه چاپ تلاش کنیم. آقای کاظمی پیشنهاد چاپ یک ویژه‌نامه را داد که در آن مشکلات مجله با مخاطبانش در میان نهاده شود، که خیلی زود این ویژه‌نامه بر زبان بچه‌ها به افلاس نامه اشتها یافت. و نتیجه همین شد که پیش روی شما قرار دارد.

قرض چاپخانه به حدی رسید که کار از نسیه هم گذشت و شماره‌های ۱۱ و ۱۲ صفحه‌بندی شده روی دست‌مان ماند. مسئولین بلندپایه‌مان در قم عجالتاً عجز خود را اعلام کردند. هم آن‌ها و هم ما فقط چشم به راه اتفاق و فرجی ماندیم. همین چشم‌به‌راهی، ما را به دفتر مجله می‌کشاند. روزها را در دفتر با دل خون می‌گذرانیدیم. گاهی که حوصله‌مان سر می‌آمد، زنگی به آقای دانش می‌زدیم و باب‌گله و شکایتی را با او می‌گوشودیم که: «ای بابا، شما ناسلامتی رئیس مرکز هستید. یک کمی بجنید، مجله دارد تعطیل می‌شود. حداقل بروید هزینه چاپ یک شماره را قرض کنید. الحمدالله همان قدر که آبرو دارید.» گاهی هم کارمان به اوقات تلخی می‌کشید و آقای دانش با عصبانیت مجبور می‌شد بگوید: «کاری از دستم ساخته نیست. پول قرض هم گیرم نمی‌آید. هنوز یختم از دست قرضداران پیش خلاص نشده. هرکاری می‌خواهید بکنید. نمی‌توانید، تعطیل کنید.» این نهایت حرفی بود که از روی عصبانیت و ناچاری گفته می‌شد. نه ما آن حرف را می‌پسندیدیم و نه خودش. آن وقت من که مثلاً رئیس شعبه مشهد بودم یک بار دیگر راه‌هایی را که به نظرم می‌رسید می‌پیمودم و در نهایت با قرض مبلغی، میزان بدهکاری‌ام را بالا می‌بردم.

در جلسه عمومی مرکز که حوت سال گذشته تشکیل شد، به عنت ناتوانی مالی، فعالیت نشریات دزدی و سراج رسماً تعطیل اعلام شد و تصمیم بر این شد که اگر درآمدی به دست آمد، صرف ادای دیون شود. مبلغ پنج میلیون تومان تنها بدهکاری‌ای بود که ما در مشهد داشتیم و البته که بر مسئول مالی فشار می‌آوردیم که آن را پرداخت کند. مطابق



هیأت تحریریه دزدی.

ایستاده (از راست به چپ): محمدشریف سعیدی، سیدناذر احمدی، حمزه واعظی، محمدکاظم کاظمی، علی پیام، محسن حسینی، نشسته: سیدابوطالب مظفری، محمدجواد خاوری

